

جغد سفید

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود شاهزاده خانمی بسیار زیبا ولی خیلی خودخواه، در قصر باشکوه پدرش زندگی میکرد. این قصر در سرزمین مروارید بود، که همچون نگینی در بالای تپه ای سرسبز میدرخشید، این قصر با شکوه از یک طرف مشرف بر شهر و از طرفی دیگر مشرف بر جنگل و دریا بود. در ضمن شاهزاده خانم قصه ما هم چون تنها فرزند پادشاه آن سرزمین بود خیلی لوس و نر بار آمده بود. شاهزاده خانم یک روز که داشت توی باغ پر از درختان سر به فلک کشیده قصر فرفره بازی میکرد، بادی شدید شروع به وزیدن کرد و فرفره اش را بالای بلندتری شاخه پیرترین درخت باغ انداخت. او هر کاری کرد نتوانست فرفره اش را از بالای درخت پیر پایین بیاورد و رفت و به باغبان قصر گفت که فرفره اش را از بالای درخت پایین بیاورد و به او بدهد ولی باغبان بیچاره تا وسط درخت نرسیده بود که افتاد و پایش شکست و بعد دختر پادشاه رفت و به یکی از نگهبانان قصر گفت که برود فرفره اش را از بالای درخت پایین بیاورد ولی آن نگهبان بیچاره هم کمی از درخت بالا نرفته بود که افتاد و دستش شکست و بعد دختر پادشاه که دید هیچکس نمیتواند از آن درخت عجیب بالا برود و فرفره اش را به او بدهد غمگین و ناراحت رفت زیر همان درخت نشست و شروع کرد به گریه کردن. کمی نگذشته بود که از بالای درخت صدایی شنید دید که جغد سفیدی روی همان شاخه ای که فرفره اش افتاده نشسته و با چشمانی قرمز رنگ و زیبا در حالیکه به او نگاه می کند می گوید چرا اینقدر بلند گریه می کنی؟ من می خواهم کمی بخوابم آخه من شبها بیدارم و روزها می خوابم حالا تو آمده ای و با این صدای بلند گریه ات خواب من را خراب کردی. شاهزاده خانم از آنجایی که ادب یاد نگرفته بود و خودخواه بود و همه را نوکر و بنده خودش می دانست، به او گفت: ای جغد بد جنس فرفره ام را بده. کنارت روی شاخه افتاده. جغد سفید که لحن بد شاهزاده خانم به او برخورده بود به او گفت: از من خواهش کن تا این را به تو بدهم. دختر پادشاه که دید چاره ای ندارد با بی میلی از جغد خواهش کرد و گفت: لطفاً فرفره ام را بده. جغد گفت: اگر من فرفره ات را بدهم تو به من چه می دهی؟ شاهزاده خانم گفت: هر چه بخواهی من به تو میدهم. جغد هم گفت: هر چه بخواهم میدهی؟ آیا مطمئنی؟ دختر پادشاه که پیش خودش فکر میکرد که جغد سفید یک پرنده بدون شعور و عقل است، گفت: بله هر چه بخواهی میدهم. جغد به او گفت: من می خواهم که تو کمی که بزرگتر شدی با من ازدواج کنی حالا بیا این هم فرفره ات. و فرفره دختر پادشاه را از روی شاخه به پایین پرتاب کرد و دختر پادشاه که حرفهای جغد سفید را جدی نگرفته بود فرفره اش را برداشت و به بازی کردن مشغول شد. در زمانی که در قصر به اینطرف و آنطرف می دوید و با فرفره اش بازی میکرد، پادشاه فرفره را در دست دخترش دید و او را صدا کرد که این را چه کسی از بالای درخت به تو داده است. شاهزاده خانم همه ماجرا را برای پدرش تعریف کرد و پادشاه

فکر کرد که دخترش سر به سر او می گذارد و یا خیالبافی می کند و یا حتماً نمی خواهد به او بگوید که چه کسی فریره را به او داده است و پیش خودش فکر میکرد مگر ممکن است حیوان با آدم حرف بزند و برایش غیر قابل باور و مسخره بود. بالاخره، هشت سال از این ماجرا گذشت و دختر پادشاه هیجده ساله شد و از همه کشورهای همسایه برای خواستگاری شاهزاده خانم می آمدند ولی او چون خیلی مغرور بود به همه جواب رد میداد تا اینکه یک روز صبح که او در رختخواب نرم و لطیفش خوابیده بود جغد سفید یک دفعه آمد و روی پنجره شاهزاده خانم نشست. وقتی که او از خواب بیدار شد با کمال تعجب دید این همان جغدی است که در کودکی فریره اش را به او داده بود کمی ترسید و خودش را زیر پتو مخفی کرد و جغد گفت: دختر پادشاه یادت باشد تو به من چه قولی داده ای امیدوارم که قولت را فراموش نکرده باشی جغد این را گفت و رفت. شاهزاده خانم به محض اینکه دید جغد سفید رفته، از رخت خوابش با عجله بیرون آمد و زود لباس پوشید و سریع پیش پدرش رفت وقتی که همه ماجرا را برای او تعریف کرد پادشاه کم کم حرفهای دخترش را باور کرد و گفت: پس واقعاً تو به او قول داده ای؟ خوب، یک چیزی به تو می گویم که اگر به حرفم گوش بدهی کاری می کنم که جغد سفید دیگر مزاحمت نشود و پادشاه به حرفهایش ادامه داد و گفت: از شاهزاده خانم شریفی چون تو بعید است که زیر قولش بزند اما به او بگو که باید اول با پدرم صحبت کنی اگر او راضی شد من حرفی ندارم من هم سعی می کنم که او را با مال دنیا و ثروت قانع کنم که از عروسی با تو دست بردارد و منصرف شود و به جای عروسی با تو در عوض خدمتی که در کودکی به تو کرده پاداشی دیگر به او بدهم. خیال شاهزاده خانم کمی راحت شد و به اتاقش برگشت وقتی که داشت موهایش را شانه میکرد دوباره جغد سفید آمد و روی لبه پنجره نشست و به آرامی و با احترام به شاهزاده خانم گفت: چی شد آیا با من ازدواج میکنی؟ شاهزاده خانم که دید جغد قصد آزار او را ندارد و فقط از او خواستگاری میکند، گفت: آخه تو پرنده هستی من چطور میتوانم با یک پرنده ازدواج کنم؟ ولی چون به تو قول داده ام حرفی ندارم فقط باید از پدرم اجازه بگیریم اگر او موافقت کرد من حرفی ندارم و جغد را پیش پادشاه برد. جغد سفید جلوی پای پادشاه نشست و بالهایش را باز کرد و با سرش تعظیمی کرد و گفت: ای پادشاه سرزمین مروارید، دخترت در عوض کاری که من در کودکی برای او انجام داده بودم به من قول ازدواج داده بود آیا شما هم موافقید یا نه؟ پادشاه که با تعجب جغد را که به زبان آدمها صحبت میکرد نگاه می نمود گفت: آیا حاضری بجای ازدواج با دخترم پنجاه کوزه طلا از من بگیری و از ازدواج با او صرفنظر کنی؟ جغد گفت: نه! این امکان ندارد. من باید با او ازدواج کنم و هر چه پادشاه پیشنهادهای بزرگتر میداد جغد قبول نمیکرد و سر حرف خودش پافشاری می نمود تا اینکه پادشاه عصبانی شد و با خنجری که بر کمر داشت ضربه ای به جغد سفید زد و جغد که زود متوجه نیت پادشاه شده بود سریع از جایش پرید و فقط بال سفیدش کمی زخمی شد و با درد و رنج از پنجره تالار قصر فرار کرد و بیرون رفت. دختر پادشاه که دلش مجال او سوخته بود به دنبالش دوید ولی به او نرسید و پیش پدرش برگشت و به پادشاه گفت: پدر چرا این کار را کردی؟ او که آزاری نرسانده بود فقط به خواستگاری من آمده بود. پادشاه که کمی از عصبانیتش فروکش کرده بود، گفت: ببین دختر، من نمی گذارم که تو با یک جغد ازدواج کنی. بعد شاهزاده خانم بدون اینکه چیزی بگوید از تالار خارج شد و به اتاقش رفت و روی تختش گرفت و

خوابید. او احساس میکرد که کمی به جغد سفید علاقه مند شده و در همین فکرها بود که خوابش برد. در نیمه های شب که همه خوابیده بودند جغد سفید که خون زیادی از او رفته بود خسته و بی رمق خودش را به اتاق شاهزاده خانم رساند به محض اینکه بالای سر او رسید از هوش رفت و بدن خون آلودش محکم روی تخت شاهزاده خانم افتاد. دختر پادشاه که خوابیده بود احساس کرد که یک چیزی روی تشکش افتاده است و زود چند شمع روشن کرد و دید که جغد سفید زخمی و بیهوش روی تختش افتاده و خون زیادی از او رفته. زود از جایش بلند شد و بدون اینکه کسی بفهمد کمی مرهم و پاندا برداشت و بال زخمی جغد سفید را پانسمان کرد وقتی که کارش تمام شد آرام جغد را روی بالمش گذاشت و او را نوازش کرد و از روی دلسوزی کاکل جغد سفید را بوسید که یک دفعه جغد سفید تبدیل به پسر بسیار زیبا و خوش هیكل شد. شاهزاده خانم تا این را دید اول خیلی ترسید ولی وقتی دید که آن پسر بیهوش است زود رفت و کمی غذا و یک لیوان شربت آورد و او را آرام آرام صدا کرد و پسر زمانیکه بیهوش آمد یک دفعه احساس کرد که تبدیل به آدم شده است خیلی خوشحال شد و از ذوق و شادی زیاد صورت شاهزاده خانم را بوسید و گفت: تو جان مرا نجات دادی ده سال پیش وقتی که من کودک بودم جادوگری بد جنس پدر و مادرم را که پادشاه و ملکه سرزمین قوها بودند کشت و مرا هم تبدیل به جغد کرد و راز باطل شدن طلسم این بود که شاهزاده خانمی کاکل مرا ببوسد و با من ازدواج کند الآن طلسم به طور موقتی باطل شده است حالا اگر تو با من ازدواج کنی برای همیشه طلسم باطل میشود و جان مرا نجات میدهی. دختر پادشاه که با دیدن او عاشقش شده بود با کمال میل درخواست محترمانه او را پذیرفت و با تواضع گفت: نام تو چیست؟ پسر گفت: نام من ملک باربد است. صبح که شد شاهزاده خانم ملک باربد را نزد پدرش برد و همه ماجرا را برای او تعریف کرد. پادشاه هم بسیار خوشحال شد که دخترش با شاهزاده ای نجیب ازدواج می کند و نه با یک جغد!؟ آنها هفت شبانه روز جشن عروسی گرفتند و ملک باربد بعد از عروسی از پادشاه لشکری گرفت و به جنگ جادوگر سرزمینش رفت و او را شکست داد و اسیرش کرد سپس جادوگر بد جنس را در کوزه ای انداخت و کوزه را هم به دریا پرتاب کرد و سرزمین و مردمش را از دست جادوگر نجات داد و انتقام پدر و مادرش را گرفت و مردم که شجاعت و دلوریهای او را دیده بودند او را پادشاه سرزمین قوها کردند و بعد از مدتی که ملک باربد به اوضاع مردم و سرزمینش سر و سامان داد شاهزاده خانم را هم پیش خودش برد و او هم ملکه سرزمین قوها شد. شاهزاده خانم که حالا اخلاق بسیار خوبی پیدا کرده بود به همراه ملک باربد هر دو تا آخر عمر در خوشی و آرامش در کنار هم زندگی کردند.

دلاور سرزمین هفت تپه

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یک شهری بود که نام آن شهر، هفت تپه بود. شاهزاده ای در این شهر حکم فرمایی میکرد که نامش ملک سپیتمن بود و در شهر افسانه ای هفت تپه جوان دلیر و شجاعی زندگی میکرد که نامش گرگیش بود. او بهترین و بزرگترین پهلوان آن شهر بود. به این دلیل نامش را گرگیش نهاده بودند که در کودکی بدون سلاح گرگی را خفه کرده و کشته بود. القصه؛ یکشب در میهمانی بزرگی که در قصر ملک سپیتمن برپا بود گرگیش هم دعوت داشت آن شب ملک سپیتمن بر روی تخت خود نشسته بود و از گرگیش هم دعوت کرد در صندلی ای که در کنارش بود بنشیند و او هم قبول کرد و کنار شاهزاده نشست. وقتی که میهمان ها همه به اندازه کافی خوردند و آشامیدند شاهزاده سپیتمن از تخت خود بلند شد و ایستاد و گفت: ای مردان جنگی و ای قهرمانان و پهلوانان شهر افسانه ای هفت تپه من یک دلاور جنگجو می خواهم که به سمت کوههای آتش برود و اژدهای درنده و وحشتناکی را که در آنجا زندگی می کند را بکشد و پنجه ها و سبیل اژدها را با خودش به نزد من بیاورد. هر کس که این کار را بکند و پیروزمندانه به نزد من برگردد من خواهر کوچکم را به عقد او در می آورم و او فرمانروای سرزمین کوههای آتش می کنم وقتی که شاهزاده رامتین حرفهایش تمام شد همه ساکت بودند و از ترس صحبتی نمی کردند چون همه آنها از اسم اژدهای سرزمین آتش می ترسیدند چه برسد به اینکه بروند و با او بجنگند و او را بکشند در همین حین گرگیش که در کنار شاهزاده نشسته بود از جایش بلند شد و گفت: ای شاهزاده عزیز من حاضرم که این مأموریت پر خطر را انجام بدهم و اژدهای سرزمین آتش را نابود کنم. شاهزاده هم خوشحال شد و دستانش را گرفت و گفت: ما هم از خداوند می خواهیم که پشتیبانت باشد و برایت دعای خیر می کنیم. گرگیش از شاهزاده و بقیه آدمهای داخل تالار قصر خداحافظی کرد و به سمت خانه اش رفت. وقتی به خانه رسید و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد، مادر گرگیش که زنی پیر و دنیا دیده بود گفت: پسرم شجاع باش تو برای این مأموریت خطرناک نیازی به تیر و کمان و یا شمشیر و سپر و کلاه خود و زره و گرز نداری و حتی نیزه هم به درد کارت نمی خورد. گرگیش با تعجب مادرش را نگاه کرد و گفت: پس مادر عزیزم من باید با چه چیزی به جنگ اژدها بروم؟ دست خالی که نمی شود کاری کرد. مادر گرگیش گفت: من می دانستم یک روزی تو برای این کار انتخاب می شوی چون بارها در رویا و خواب این روز را دیده بودم به همین خاطر من این دستمال سحر آمیز و این شلاق جادویی ابریشمی را به تو می دهم که متعلق به اجداد توست. تو جنگ سختی در پیش داری به یاد داشته باش که در هنگام مبارزه با اژدها اول دست تو کمی سست و بیحال میشود و

چشمانت موقتاً بینایی خود را از دست می‌دهد و اژدهای نیرومند احساس می‌کند که پیروز شده است ولی تو در همین لحظه باید این دستمال سحر آمیز را روی چشمان خود بمالی تا چشمانت دوباره بینایی خود را بدست آورد و شلاق جادویی را به حرکت در آوری تا دستانت قوی شوند و در آن هنگام با اژدها بجنگی. گرگیش بعد از اینکه با دقت به حرفهای مادرش گوش کرد راهی سفر شد و بر پشت اسبش نشست و از مادرش خداحافظی کرد و به سمت سرزمین کوههای آتش به راه افتاد و از گردنه های سخت و از راههای طولانی و از کوهستانها گذشت. بعد از چند ماه و چند روز که در راه بود بالاخره به غاری بزرگ و سیاه رسید از اسبش پیاده شد و دستمال سحر آمیز و شلاق جادویی ابریشمی را برداشت و به داخل غار سیاه رفت. گرگیش پهلوان فریاد زد ای اژدهای خونخوار وحشی من آمده ام که تو را از بین ببرم. در همین لحظه اژدها جلوی چشمانش ظاهر شد و از دهانش به سمت او آتش بزرگی پرتاب کرد که به گرگیش نخورد. اژدها فریاد زد چرا به اینجا آمدی و جان خود را به خطر انداختی؟ گرگیش گفت: آمده ام با تو بجنگم و تو را نابود کنم تا مردم این سرزمین از دست ظلم ها و ستمکاریهایت راحت شوند. به محض اینکه سخنان گرگیش تمام شد، جنگ شدیدی بین اژدها و غول در گرفت. بعد از مدتی همانطور که مادرش گفته بود اژدها اول بر گرگیش چیره شد و بر او غلبه پیدا کرد. پهلوان قصه ما زود به یاد حرفهای مادرش افتاد و دستمال جادویی را برداشت و به چشمانش مالید و شلاق جادویی را در دستش گرفت که یک دفعه قدرتش چند برابر شد و شلاق ابریشمی جادویی را در هوا چرخاند و چنان ضربه ای محکم به اژدها زد که نفس اژدها بند آمد و نقش بر زمین شد. گرگیش که فکر میکرد اژدها بیهوش شده به سمت او حرکت کرد وقتی به اژدها رسید چند لگد محکم به پهلو او زد که دید نه او واقعاً مرده است. سپس او سبیل اژدها و پنجه هایش را برید و قلب اژدها را هم در جعبه ای گذاشت و از غار سیاه بیرون آمد که به یکباره دید همه جا که قبلاً آتشی و سرخ و خشک و بی آب و علف بود، حالا سرسبز شده فهمید که طلسم اژدها شکسته شده است و همه جا به حالت اول برگشته کمی که به سمت سرزمینش حرکت کرد در بین راه شهری را دید بسیار زیبا که موقع آمدن آن شهر در آنجا نبود او به سمت شهر حرکت کرد به محضی که به آنجا رسید مردم از دیدن گرگیش، نابود کننده اژدها خیلی خوشحال شدند و چون پادشاه شان را اژدها کشته بود گرگیش را پادشاه خود کردند و به او گفتند که اژدها شهر ما را به بخار تبدیل کرده بود وقتی که تو او را کشتی و نابود کردی شهر ما به حالت اول خودش برگشت. وقتی که گرگیش این را شنید نام آن شهر را بخارا گذاشت و نام آن سرزمین را کوههای همیشه سبز نامید و بعد از مدتی که به کار مردم آن سرزمین سرو سامان داد به سمت دیار خود رفت و مادرش را دید و او را بوسید و کل ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و بعد به سمت کاخ شاهزاده سپیتمن رفت و طبق احدی که بسته بود سبیل و پنجه های اژدها را به شاهزاده تقدیم کرد ولی قلب اژدها را یادگاری برای خود نگه داشت. شاهزاده هم که از سلامت او خوشحال شده بود این پیروزی بزرگ را جشن گرفت و خواهر کوچکش را به عقد گرگیش درآورد و آن دو وقتی همدیگر را دیدند یک دل نه صد دل عاشق یکدیگر شدند. شاهزاده خانم که نامش آذر نوش بود عاشق پهلوانی و شجاعت گرگیش شد و گرگیش هم عاشق زیبایی و مهربانی شاهزاده خانم شد و در ساعتی خوش و در روزی آفتابی در زیر آسمان آبی با هم ازدواج کردند و بعد از هفت شبانه روز جشن به سمت شهر بخارا به راه افتادند و گرگیش مادر پیرش را هم به بخارا

برد و سالیان سال با خوشی و شادمانی و با عدالت بر مردم آن سرزمین حکومت کرد. هنوز هم یاد دلاوریهای گرگیش در خاطر آن مردم زنده مانده است.

انار عجیب

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود خانواده ای در نزدیکی جنگل انبوه زندگی میکردند که زندگیشان را از راه فروش میوه های جنگلی می گذرانند. این خانواده چهار دختر و یک پسر به نام کیوان داشت که از همه خواهرهایش کوچکتر بود به همین خاطر خیلی لوس و نر و خودخواه بار آمده بود. هیچوقت به حرف پدر و مادرش توجهی نمیکرد و هر کاری که دوست داشت انجام میداد. یک روز پدر خانواده به فرزنداناش گفت: عزیزان من مدتی است که کمرم درد می کند شما چند روزی با من به جنگل بیایید و میوه هایی را که با هم جمع می کنیم کمک کنید که به خانه بیاوریم. بچه ها هم خوشحال شدند چون وقتی که با پدرشان به جنگل می رفتند خیلی به آنها خوش می گذشت. دخترها و کیوان صبح فردای آن روز سرحال و آواز خوانان با پدرشان به جنگل رفتند از زمانهای قدیم مردم دهکده می گفتند که این جنگل نفرین شده است و جادو گران بد جنسی در آن زندگی می کنند و به همین خاطر مرد خیلی کم به جنگل می رفتند با اینحال تا آن موقع حادثه ای برای این پدر و خانواده اش پیش نیامده بود. بالاخره، وقتی بچه ها با پدرشان به جنگل رسیدند کم کم شروع کردند به جمع آوری میوه و نزدیک ظهر سبدها شان را پر از میوه کردند و خوشحال و خندان داشتند به طرف خانه بر می گشتند که ناگهان پسرک لا به لای درختان جنگل درخت اناری دید که پر از انار های سرخ و رسیده بود. فریاد زد پدر آنجا را نگاه کن. وقتی پدر و دخترها آن سمتی را که کیوان نشان داده بود نگاه کردند، دیدند که یک درخت پر از انار رسیده در آنجاست و دخترها به پدرشان گفتند: سبدهای ما کمی جا دارد که کمی هم انار بچینیم و با خود به خانه ببریم. بنابراین همه به سمت درخت رفتند و کلی انار بزرگ و رسیده کردند. در همین موقع کیوان فریاد زد پدر نگاه کن آن انار را من می خواهم. وقتی که پدرش به آن انار نگاه کرد دید پوست آن انار نیمی سبز است و نیمی دیگر سیاه که خالهای قرمز و بنفشی روی پوستش به چشم می خورد پدر گفت: نه این را نمی چینم به نظرم مشکوک می آید ولی پسرک خیلی اصرار و التماس کرد و پدر به حرف او گوش نکرد و همه به سمت خانه حرکت کردند ولی کیوان یواشکی دور از چشم خواهرها و پدرش آن انار عجیب را کند. وقتی که به خانه رسیدند مادرشان ناهار را حاضر کرده بود همه خسته از کار در جنگل، دست و روی

خود را شستند و مشغول ناهار خوردن شدند. مدتی نگذشته بود که کیوان احساس کرد انار عجیب در جیبش تکان می خورد که وقتی آن را از جیبش درآورد انار عجیب دستش را محکم گاز گرفت و با صدایی وحشتناک فریاد زد کیوان، کیوان من غذا می خواهم. پدر و مادر و خواهرهای کیوان که وحشت کرده بودند زود غذای خودشان را به انار جادویی دادند و کیوان هم غذای خودش را به او داد و انار جادویی همه غذاها را خورد. پدر کیوان زود فهمید که این یک جادوگر بد جنس است که به شکل یک انار عجیب و جادویی درآمده ولی کار از کار گذشته بود و نمی دانست که چه باید بکند. وقتی که انار همه غذاهای آنها را خورد کمی بزرگتر شد و دوباره فریاد زد: کیوان، کیوان باز هم غذا می خواهم. و این دفعه دماغ کیوان را محکم گاز گرفت که دماغش قرمز شد و اشک از چشمان کیوان سرازیر گشت و پدرش به او گفت: انار را ببر به مرغ دانی که همین چهار - پنج تا مرغی که داریم را بخورد شاید آرام بگیرد و دست از سر ما بردارد. کیوان هم سریع به آنجا رفت و انار همه مرغها را خورد و باز هم کمی بزرگتر شد و دوباره فریاد زد کیوان، کیوان من غذا می خواهم و این دفعه گوش کیوان را محکم گاز گرفت و کیوان گریه کنان با عجله پیش پدرش رفت و انار هم به دنبال او می دوید. پدر این بار گفت: پسر، انار را پیش گوسفندها ببر و او انار جادویی را پیش دو عدد گوسفندشان برد و انار جادویی هر دو گوسفند را خورد و کمی بزرگتر شد و این بار پای کیوان را محکم گاز گرفت و گفت: کیوان، کیوان من غذا می خواهم زود باش باز هم برایم غذا بیاور. و کیوان زود پیش پدرش رفت و پدرش به او گفت: انار جادویی را پیش تنها گاو مان ببر و کیوان انار را پیش گاو برد و در یک چشم بر هم زدن انار جادویی گاو را خورد و باز هم کمی بزرگتر شد و انگشت پای کیوان را محکم گاز گرفت و داد زد: کیوان، کیوان باز هم من غذا می خواهم. کیوان پیش پدرش رفت و پدر کیوان پنج کیسه آرد به او داد که انار هر پنج کیسه آرد را یکجا بلعید و قورت داد و باز هم کمی بزرگتر شد و بعد زانوی کیوان را محکم گاز گرفت و فریاد زد: کیوان، کیوان باز هم غذا می خواهم و کیوان که تمام بدنش زخمی و کبود شده بود گریه میکرد و با صدای بریده بریده گفت: انار بد جنس ما دیگر چیزی نداریم که به تو بدهیم و انار تا این را شنید مادر و چهار خواهر او را هم خورد و به سمت پدر کیوان رفت در همین حین پدر کیوان ناگهان چشمش به تبری که کنار دیوار بود افتاد و یواشکی آن را برداشت و پشتش مخفی کرد و انار پدر کیوان را هم خورد و بعد به طرف کیوان رفت که او را هم بخورد که یک دفعه انار عجیب جادویی از وسط پاره شد و تمام چیزهایی را که خورده بود به همراه پدر و مادر و خواهرهای کیوان مثل دانه های انار از شکم انار جادویی بیرون ریختند و پدر کیوان سریع انار جادویی را تکه تکه کرد و همه اعضای خانواده سریع همه با هم علفهای خشک و هیزم جمع کردند و تکه های انار جادویی را در آتش ریختند و خاکستر آن را باد با خودش برد و پدر و مادر و خواهرها و کیوان همدیگر را در آغوش گرفتند و از اینکه جادوگر دیو صفت بد جنس از بین رفته بود شادمانی کردند و کیوان از آن روز به بعد بچه خوبی شد و به پدر و مادرش قول داد که دیگر به حرفهای آنها گوش کند و بدون اجازه دست به چیزی نزند.

جادوگر بد جنس هلاک شد

قصه ما تمام شد

نویسنده : پورنگ هاشمی
pooranghashmi@yahoo.com